

فیلم با خانواده. وای! از این پپاہای من! شمس. فروغ
ظفر، پدرم...

خوشبختانہ، بعضی روزها محمد رضا و من موفق
می شدیم کہ غیبمان بزند. با اسب، با اتوموبیل و با
ہواپیما بہ گردش می رفتیم؛ همان ہواپیمای کوچک آسمان
اصفہان... مدت یک ساعت آسمان کشور را در ارتفاع
کم پرواز می کردیم و برای پیک نیک سوی شمال ایران را
در پیش می گرفتیم، مثل دو دلدادہ احساساتی!...

یک روز آغاز پائیزی کہ ہوا آفتابی و هنوز گرم بود،
نزدیک رامسر، در کرانہ های دریای خزر پیادہ شدیم.
چند ساعت پیشتر از پرواز شاہ بہ من گفت:
— مایوی شنایت را فراموش نکنی؟ شاید ہم بہ شنا
برویم.

مایوی شنا؟... فهمیدم کہ می خواهد ببیند نامزدش
ترکیب بندی تن یک پری پیکر را دارد یا نہ؟
مایوی شنا نداشتم، ہمراہ فروغ ظفر کہ ہمیشہ و
ہمہ جا حاضر بود، مفازہ های مخصوص تہران را زیر پا
گذاشتیم، مایوہایی وحشتناک، مضحک و بی ریخت بودکہ
پشت سر ہم ارائه می شد. آخر بہ زحمت یک «دوپی پس»
نخی سیاہ توانستم پیدا کنم.

رامسر، پلاژ، محمد رضا و برادرش علی رضا میان
امواج نفس زنان شنا می کنند و من خجول و کم رو نمی-
دائم چطور در آب بروم و از آن بیرون بیایم. در حالیکہ

درگیر هزاران درد و مرگ هستم حوله را به خودم سی پیچم و از آب پیرون می‌آیم... بعد از آب تشری به گردش می‌رویم... آنجا کاخی است کوچک از سنگ مرمر سبز و دورادورش باغ میوه، پہلو به پہلو راه می‌رویم. دور از تهران، از برادران، از خواهران، از خانواده و از دربار، خودم را در آرامش می‌بینم و اعصابم را راحت احساس می‌کنم. دستم را در دستش می‌گذارم و او برای اینکه نترسم آنرا خیلی نرم می‌گیرد. بدون رد و بدل یک کلام حرف، زیر درختان قدم می‌زنیم و او برای اینکه راه عبور برآیم باز کند شاخه درختان نارنج را کنار می‌زند. بعد... نمی‌توانم بگویم اوست یا من که به دیگری نزدیک می‌شود...

با وجود یک ازدواج پیشین، با داشتن معشوقه‌هایی که پیش از من داشت، محمد رضا در برابر زنان بسیار خجول بود. او که به سختی در مدارس نظام تربیت یافت و به انضباط سخت عادت کرده بود، دوست نداشت احساساتش را نشان دهد.^۴ همچنین، قادر نبود کلمات

(۴) مدارس نظام ... محمدرضا پہلوی پس از اتمام دبستان نظام، برای ادامه تحصیل به سوئیس رفت و پس از پنج سال بازگشت و دو سال دانشکده افسری را گذراند و اگر سختی دیده باشد حتماً سخت‌گیری‌های پدر بوده که در او واکنش‌های معکوس ایجاد نمود و روحیه‌ای به شدت ضعیف و ترسو و نیز خودستا در او به وجود آورد. مترجم این کتاب، که در دبستان نظام و سیکل اول دبیرستان نظام

عاشقانہ کہ حیا مانع آن می‌شود، پیدا کند، تنہا چشمانش حرف می‌زدند. پشمانی بہ رنگ می‌شی سیر، تقریباً سیاه و درخشان. گاہ جدی، گاہ غمگین و گاہ ملایم. شوہر آیتدہام برای من سرشار بود از ویژگی‌هایی کہ روحش آنرا می‌تاباند.

«غلام مردم چشمم کہ با سیاه دلی
ہزار قطره بپارد چو درد دل شرم»^۵

او ہم یک دنیا حساب جازی از درد دلہایش داشت: ازدواج مصلحتی‌اش یا پرنسس فوزیہ، ناکامی در دوام این ازدواج، مادری تند خو و نرمش ناپذیر، اوضاع تابہ سامان ایران، سایہ سنگین ہمیشہ و ہمہ جا حاضر پدر، کہ خودش می‌گفت در حد افراط مقتدر بود. با وجود این،

→

تحصیل کردہام، شاہد عینی‌ام کہ «والاحضرت» ہا صبح ہا یک ساعت دیرتر می‌آمدند و عصر ہا ہم یک ساعت زودتر از سایر دانش‌آموزان می‌رفتند - ظہر ہا ہم «اللہ» ہا بہ دنیا نشان می‌آمدند و برای ناہار بہ خانہ می‌رفتند. در حالیکہ، شاگردان دیگر صبح ہا یک ساعت ورزش می‌کردند و عصر ہا یک ساعت مشق نظامی - وانگہی، در دانشکدہ الفسری ہم محمدرضا در سال اول ہرگز متحمل دستورها و فرمان‌ہای «سال دومی» ہا نشدہ است - خانم ثریا در حقیقت ادعاہای خود محمدرضا را تکرار می‌کنند. - م.

(۵) بیت پنجم از غزل حافظ کہ مطلعش این است: «تو همچو صبحی و من شمع طلوت سحرم» - در متن فرانسخہ کتاب ترجمہ گنگی از این بیت آمدہ کہ بہ زحمت توانستیم با توجہ بہ آن اصل فارسی‌اش را بیابیم. - م.

او از چنین پدری همواره با احترام سخن می‌گفت. يك بار با غرور تمام شرح داد:

— در ده سال اول سلطنتش، ایران چنان توسعه و پیشرفتی یافت که در یکصد و پنجاه سال سلطنت سلسله قاجار، روی نداد. پدرم جاده‌ها و بیمارستان‌ها ساخت و جوانان کشور را برای تحصیل به خارج فرستاد. راه‌آه‌نی که دریای خزر را به خلیج فارس می‌پیوندد، ایجادش مدیون اوست. سطح صنایع کشور را بالا برد و دستور داد يك قانون مدنی مدرن برای دادگستری تدوین، و اجرائش مقرر شود... ۱.

من جرأت قطع سخنش را پیدا نکردم تا اضافه کنم: رضاشاه همچنین برای غصب املاک و دزدیدن اموال مردم ایلات و عشایر دست به قتل عام آنان زد و چه تلاشی برای نابود ساختن بختیاری‌ها کرد. همین بختیاری‌ها که من نتیجه‌ای از آنانم و امروز توسط من، يك پهلوی با آنان عهد میثاق می‌بندد...

— ثریا می‌دانی که هم او است که نام «پرس» را به «ایران» تغییر داد. ۲.

۶] ادماهایی بود از نظر منطقی و شناخت حرکت زمان و تاریخ اجتماعی و اقتصادی مردود، که محمدرضا شاه و اعوانش اغلب آن‌را مطرح می‌کردند و هنوز هم سلطنت‌طلبان کافه‌نشین خارج از ایران، از آن سخن می‌گویند. — م.

۷] کاری بود بیهوده به ایتکار جاهلانه نجم‌الملک — زیرا که همه جهان مصر را به نام «ژبیت» و «اجبیت» و «اکیبت» می‌شناسند و

پرسیدم:

— چه لزومی داشت؟

— پدرم از ستایشی که آلمانی‌ها نسبت به ایرانیان داشتند خوشنود بود، زیرا که آنها ما را آریایی می‌دانستند... نام ایران از کلمه (آری‌ین) مشتق است.

ضمن گردش‌هایمان او سعی داشت شناخت مرا از تمام آنچه که شرقی و غربی است بداند. من شرکت در این بازی‌کودکانه را دوست داشتم، و به راستی که حرف‌هایش به نظرم کودکانه می‌آمد... از من پرسید:

— اولین شاه قاجار که بود؟

— آقا محمدخان و آخرینش هم مظفرالدین شاه.^۸

سلطنت خاتم! معلمه عزیز من، یادت به‌خیر! از درس‌های خصوصی‌ات که از آن‌ها می‌گریختم، متشکرم، اسامی را به من یاد دادی که فکر نمی‌کردم از آنها استفاده کنم!

— همسر لویی پانزدهم نامش چه بود؟

خود مردم آن کشور (مصر) می‌گویند. زمانی در پاریس، مارسل پاتیول و آبل گانس، در کنگره‌ای که شرکت داشتم، به من گفتند: این چه کاری بود؟ زیرا کلمه «پرس» برای ما رؤیاهای مشرق‌زمین را در بر داشت و همه می‌دانستیم پرس کدام تکه از آسیا است — سالها طول کشید تا مردم جهان دانستند که (ایران) «اران» بندر الجزایری و «ایراکش» یعنی (عراق) نیست. — م.

(۸) به طوری که می‌دانیم آخرین شاه قاجار احمدشاه است، نه

مظفرالدین شاه. — م.

– ماری لکزیٹسکا.

انگشتہایم را در هم فرومی برم، می ترسم بگویند این اسم را برایم هجی کن.

– نام واقعی راسپوتین چیست؟

– نمی دانم.

– گریگوری افیموویچ نوویخ.

خنده ام می گیرد.

– چرا می خندی؟

– دوست دارم شما آنرا هجی کنید...

نمی شود گفت که محمدرضا ذوق طنزگویی داشت.

او دوست داشت دیگران را داوری کند. کوچکترین بد-

گویی نسبت به خود را تحمل نمی کرد. از شنیدن تملق

در یاریان لذت می برد، مثل همه ایرانیان زودرنج بود، و

کمترین انتقاد ناراحتش می کرد – گاه چهره اش گرفته

و چشمانش کوچک می شد و دهانش کیپ می ماند، آن چنان

که نزدیکانش را می ترساند، حتی پرنسس اشرف را که

در برابرش گاهی می ایستاد و جوابش را می داد... نزاع

دوقلوها در آن دو هم دیده می شد...

از میان کتابها تاریخ را ترجیح می داد^۹ و مطبوعات

۹) Maria Leczińska : همسر لویی پانزدهم، چنانکه از نامش

پیداست این ملکه فرانسه، لهستانی تبار بوده است. – م.

۱۰) تصور می شود که اطلاعات تاریخی شاه سابق فقط در ویر

کوروش کبیر بوده است و بس. و از سرنوشت یزدگرد سوم و شاه

سلطان حسین بی خبر مانده بود. – م.

روزانہ را زیر و رو می کرد و از انگلستان و فرانسه و آلمان و ایالات متحده ہم برایش روزنامه و مجله می رسید و مقاله های درباره اقتصاد و جریان های بورس و نوشته های مالی را با دقت بررسی می کرد. و من علاقه اش را به این گونه مسائل طبیعی می دیدم، همچنان که خودم میل داشتم همسر يك آكتور بشوم تا او متن های ادبی را با دکلاماسیون برایم اجرا کند...

من معصوم به زحمت از دگرگونی هایی که کشورمان را تکان می داد مطلع می شدم. تغییراتی در شرف انجام بود که استحکام سلطنت محمدرضا را در تهدید قرار می داد و پایه تختش را می لرزاند، پادشاهی که به عنوان متنق روس و انگلیس و امریکا شناخته شده بود، حالا، هر يك از این کشورها در این اندیشه بود که بتواند برای غارت منابع نفت ایران، پادشاهش را در خدمت بگیرد. تهدید کمونیست ها، روش محتاطانه با غرب، احساسات ناسیونالیستی ملی، محمدرضا در عین این مشکلات با دولت و ملت خود هم در مبارزه بود. محمدرضایی که من می رفتم همسرش شوم؛ نه برای ملکه شدن، بلکه، چون او با نزاکتش مرا به خود جذب کرده بود، يك روز ناگهان از من پرسید:

— تریا بگوید ازدواج برای شما چه معنایی دارد؟
ندانستم چرا ما که دست در دست هم داریم و در گردشیم و ده ها بار یکدیگر را بوسیده ایم، حالا این پرسش

مسخره را از من می‌کند؟ ... چیزی نمی‌توانستم بفهمم ... از خود می‌پرسیدم این سؤال آزمایشی تازه چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ و نمی‌توانستم به او بگویم ازدواج عبارت است: از یکی با دیگری بودن، مثل مادرم و پدرم، و غم و شادی را باهم تقسیم کردن و فرزند آوردن. عاقبت پاسخش دادم:

— خوب، یعنی وفاداری و درستکاری.

— دیگر چه؟

— باهم زندگی کردن...

— دیگر چه؟

— یعنی دیگر... نمی‌دانم... مشورت و معاونت در امور.

— دیگر چه؟

زیر شلیک این «دیگر چه»ها کمرم داشت خم می‌شد. من که پیش از او مردی را نشناخته بودم، نمی‌توانستم بفهمم که او سومی دارد درد ناشی از حقارتی را که از رها شدنش از سوی ملکه فوزیه در او پدید آمده، و نیز آثار یاسی را که معشوقه‌هایش در او گذاشته‌اند، از روحیه‌اش دور سازد^{۱۱}.

کاخ «اختصاصی» که او در آن می‌زیست، ویلایی بود مدرن، که در آغاز سالهای (۴۰) ۱۲ رو بروی کاخ مرمر

(۱۱) به خاطرات دکتر قاسم غنی مراجعه شود. - م.

(۱۲) اواخر دهه دوم این قرن خورشیدی - حدود سالهای

ساخته شد. و آشکار بود که هیچ زنی از سالها پیش دخالتی در اداره امور این مسکن نداشته است...

روکش دیوارها همه مستعمل، صندلی‌ها و راحتی‌ها چرک و کپره گرفته، پرده‌های ابریشم رنگ رفته و چروک... یک روز به او گفتم:

.. چطور می‌توانید در این خانه زندگی کنید؟

در حالی که چشمانش از تعجب گرد می‌شدند گفت:

— مگر از خانه من خوششان نمی‌آید؟

با وجود مقام و شأن، او به این توجه نداشت که در خانه‌ای زندگی می‌کند که در شرف متروک شدن است، و این حتماً ناشی از روح سر بازی‌اش بود...! راهنمایی‌اش کردم که باید در مرتب ساختن و ایجاد یک دکوراسیون برای این محل تجدید نظر کند... ژانسن دکوراتور مشهور از پاریس دعوت شد تا طرحی را برای نوسازی ویلا و مطبوع کردن آن برای زندگی ارائه دهد، اما شاه در برابر تأمین هزینه گفت:

— فعلاً بهتر است بماند.

این مورد، تنها تصمیمی نبود که محمدرضا در این دوران، برای صرفه‌جویی اتخاذ می‌کرد، به همین جهت بود که دستور داد ازدواج ما دور از تشریفات باشکوه برگزار شود، یعنی: آن تشریفات شکوهمند مشرق‌زمینی که طی نخستین ازدواجش جریان یافت و جهانی را خبردار ساخت. — مراسم وصلت ما باید خیلی ساده صورت گیرد. او خواهرانش را از سفارش دادن لباس‌ها و زیور-

های گران قیمت و صرف مخارج بیمه شده منع کرد. روز ازدواجمان هر شهر ایران، خود باید جشن محلی اش را برپا کند و هدایایش را تقدیم دارد - برگزاری جشن های مفصل را برای این ممنوع ساخت تا هزینه آن به حساب امور خیریه و اریز شود... در همین سال فقر مردم ایران در نهایت خود بود - یک سوم از جمعیت بدون کار مانده و در حول و حوش پایتخت مرد و زن و نیکو کودکان مبتلا به راشیتیس^{۱۳}، نیمه برهنه، در کوچه های شهر در جستجوی اندکی غذا به هر سو رو می آوردند. و تمام این مصیبت ها ناشی از غارت ثروت ایران توسط «شرکت نفت انگلیس و ایران» بود که سهامدار عمده اش مرکسز «فرماندهی نیروی دریایی بریتانیا» بود. دولت ایران، یعنی صاحب واقعی این ثروت، سالانه فقط پانزده یا شانزده درصد سودی را که انگلستان از نفت ایران می برد دریافت می داشت. برای مبارزه با فقر و این روزگار سیاه و تبدیل محمدرضا به یک رهبر قدرت مند، پول بیشتر لازم بود.^{۱۴} نخستین هشدار در برابر اوضاع مصیبت بار کشور، یک شب، در منزل پرنسس اشرف به من داده شد... در

۱۳) راشیتیس: بیماری رشد و عدم سخت شدن استخوان بندی، ناشی از اختلال در جذب کافی کلسیوم و فسفور در ارگانیزم انسانی و نتیجه فقدان ویتامین D در سیستم تغذیه است. - م.

۱۴) پول بیشتر بعدها رسید، اما به راحتی، بیشتر مبالغ آن صرف اصلاحات و آبادانی شده، یا، اختلاس؟ و در رأس همه طراران، اعضای خاندان پهلوی قرار داشتند. - م.

حالیکہ دور میز نشسته بودیم، دو خواہر محمدرضا شروع بہ سر بہ سر گذاشتن او کردند۔

— نامزد شما خیلی جوان تر از شما است، شما سی سال دارید و او بیشتر از ۱۸ سال ندارد۔۔۔

محمدرضا با صدایی گرفته پاسخ داد :

— در این کشور، ملکہ ہا با زندگی ای کہ منتظرشان است، زودتر پیر می شوند، ایشان ہم خیلی زود مجبور می شوند جوانی شان را فراموش کنند۔۔۔

دانستم کہ زندگی ام می رود تا با مشکلات و راءہایی پر مانع روبرو شود، و در عین حال فهمیدم کہ با تمام زچہ ہای ناشی از وظایف آیندہ ام، باید خود را شایستہ برای کشوری نشان دہم کہ می روم تا ہمسر پادشاہش شوم۔ چرا کہ این جا کشور من است و او شاہ آن۔۔۔ تا آن ہنگام کہ مرگ۔۔۔ یا، زندگی۔۔۔ جدایمان سازد۔

ہجده روز از ورودم بہ تہران می گذشت، با وجود کشاندہ شدن در شیب تند این سیلراہ، زندگی تازہ لحظہ ای آسودگی برایم پیش نیاورد۔ از خستگی بہ بستر بیماری افتادم۔۔۔ آن ہم در یک ماہ مانده بہ عروسی مان۔ آن روز ۲۶ اکتبر (۴ آبان) برایم فراموش نشدنی است؛ پس از بازگشت از یک گردش با اسب، در حالی کہ بدتم از شدت تب می لرزید، بہ خانہ رسیدم و مادرم سراسیمہ مرا در تخت خواباند۔۔۔ دیگر چیزی نفہمیدم۔۔۔ آنچه کہ در خاطرمان مانده سرمایہ است کہ ناگہان در

من رسوخ کرد... آن کاپوس وحشت آور و دھان خشک و شقیقہ‌هایی کہ آتش از آن‌ها برمی‌خاست... غزالی را می‌دیدم دوان در بیابان، کہ یوزپلنگی بر او می‌چہد و چنگالش را بہ پہلوی آن حیوان فرو می‌برد و خون از آن سرازیر می‌شود... خون... ہمہ جا خون... ہذیان می‌گویم... شعورم را نمی‌یابم. مادرم مرا تکان می‌دہد: **ثریا! ثریا!**

مادرم را کہ در کنارم نشسته است از ورای یک پردہ مہ تشخیص می‌دہم چہار شبانہ روز است کہ او در کنارم مانده و مواظب من است. پزشکان مرتب می‌آیند و می‌روند. مادرم ہر چہ پزشک آلمانی و قرانسوی در تہران سراغ دارد بہ بالین من دعوت می‌کند. او بہ آنها اعتماد دارد، چرا کہ مثل خودش اروپایی‌اند. معاینہ می‌شوم، صدای قلب و ریہام را گوش می‌دہند و سپس بہ مشورت و چارہ‌جویی می‌پردازند. بیمارشان یک ملکہ آیندہ است و مہارت آنها باید تضمینی برای شہریشان باشد، آنها نباید مرتکب اشتباهی شوند!...

پزشک مخصوص شاه، دکتر کریم ایادی پس از معاینات لازم بیماری‌ام را (سالمونلوز)، نوعی حصبہ حاد تشخیص می‌دہد^{۱۵}... در ہی حالی‌ام می‌اندیشم اگر بمیرم

(۱۵) Salmonellosis : بیماری است عفونی کہ روده بہ آن مبتلا می‌شود و عامل آن میکروب‌های نامشخصی است از گردہ موژکسہ دارانہ بہ نام سالمونلا کہ سموم مترشح از آن تا حد درجہ سائتی‌گراد حرارت مقاوم است. این بیماری از انواع دیہہ حصبہ (تیفوئید) و شبہ حصبہ (پاراتیفوئید) است. - م -

چه خواهد شد؟ - همان شب به بیہوشی می افتم. شاید ہم ایسن بیہوشی بر ایتم یک پناہگاہ، بہتر، یک استراحت اجباری است کہ بہ آن نیاز فراوان دارم... چون سالمو - نلوز روده را شدید ضعیف می کند، پس طبق دستور باید در رژیم غذایی ام رعایت شود و استراحت مطلق داشته باشم. ٹورومایسین تجویز می شود - این آنتی بیوتیکی است کہ در آن هنگام اثرش کاملاً شناخته شدہ نبود. در شہر ہم صندھا مورد «سالمونلوز» مثل مال من مشاہدہ می شد. شیوع این بیماری در تہران گسترش می یافت...

محمد رضا ہر صبح و ہر بعد از ظہر بہ دیدارم می آید - برای اینکه خستہ ام نسازد عیادتش بسیار گذرا ست. ہر روز او ہدیہ ای روی میز کوچک بالین من می گزارد: دستہ گل، جواہر، ساعت طلا با یک پرندہ مرصع نشانندہ بہ یاقوت و زمرد کہ ہر نیم ساعت از جعبہ طلایش بیرون می آید و چمچہ می زند. او سعی دارد مواظب، مہربان و باتوجہ جلوہ کند. شنیدم کہ از هنگام بروز بیماری ام از امامان مساجد و روحانیون ایران خواستہ کہ در مجالس دینی بسرای من شقای عاجل آرزو کنند.

یک صبح دیدار، در حالیکہ چشمانش را می بندد بر ایتم می گوید: کہ او ہم در سن ۷ سالگی بر اثر ابتلا بہ حصیہ، نزدیک بہ مرگ شدہ بود؛
- در آن هنگام آنتی بیوتیک وجود نہداشت و

سوی داروها و درمان‌های معمولی که به کار گرفته می‌شد، کسان بیمار در کنار بستر او یا دعا می‌کردند و یا اشک ریزان در انتظار مرگ بیمار می‌نشستند...

سپس محمدرضا صندلی‌اش را به بالین من نزدیک‌تر می‌سازد و دستم را می‌گیرد و با نگاهی سرشار از محبت ادامه می‌دهد:

«در شدت تب می‌سوختم که در رویا دیدم حضرت علی علیه السلام ظرفی را به سوی من دراز می‌کند و من آنرا گرفته می‌نوشم، فردایش دیگر اثری از تب در من دیده نشد و شفا یافتم... این یکی از نخستین معجزاتی بود که به من اعطا شد... خداوند نگهدار من است و می‌دانم نگهدار شما هم خواهد بود.»

با نگرانی نگاهش می‌کنم، اعتقاد و عرفانش در عین اینکه متعجبم می‌سازد مرا مجذوب می‌کند. نخستین بار است که او تمام ژرفای روح ایرانی‌اش را به من می‌نماید.

آیا صادقانه می‌گفت که حضرت محمد (ص) او را زیر حمایت خود قرار داده است؟ ناگهان به یاد آمد روزی را که از نزدیک به صورتش نگاه کردم و انگشت روی اثر یک جراحی تقریباً نامرئی که بر صورت داشت گذاشتم و از او پرسیدم:

(۱۶) این همان ادعایی است که محمدرضا شاه در «نوشته‌هایش از آن جمله در «ماموریت برای وطن» آورده. - م.

— این اثر خراش چیست؟

پیش از آنکه او سوءقصدی را که در ۱۱ فوریه ۱۹۴۹ (۱۵ بهمن ۱۳۲۷) وی هدف آن گردید برایم شرح دهد، مردد ماند... این نخستین سوءقصد از سوءقصد های علیه او در دوران سلطنتش بود. حادثه ضمن شرکت شاه در مراسم سالروز تأسیس دانشگاه تهران رخ داد. او می‌رفت وارد ساختمان دانشکده حقوق شود که صدای شلیک چند گلوله برخاست، کسانی که همراهش بودند از خود می‌پرسیدند چه شد که او سر ضرب مورد اصابت قرار نگرفت و کشته نشد؟ آیا معجزه‌ای رخ داده؟ چهار گلوله از کاسکت افسری‌اش گذشت بی‌آنکه سرش را بخراشد. یک گلوله دیگر شلیک شد که گونه چپ او را خراشاند و خون از آن جاری شد. مردی که خواست ترورش کند با سلاح کمربندی، همچنان در برابرش ایستاده است. ضارب بدون اینکه شناخته شود، میان روزنامه‌نگاران وارد دانشگاه شده و حالا با دست مسلح در دو متری اوست و نباید هدفش را درست نشانه بگیرد — بنا بر کدام روی داد ناگهان محمدرضا توانست جان سالم از معرکه به‌در برد؟ هیچکس نمی‌تواند آنرا بگوید... شاه از جایش پرید و به کنار کشید و خود را به زمین انداخت. مرد آخرین گلوله‌اش را شلیک کرد که به شانه هدفش اصابت نمود... شاه در حالیکه لباس و صورتش آغشته به خون فراوان بود توانست از زمین برخیزد. ضارب که دیگر گلوله‌ای در سلاح نداشت، دیوانه‌وار، از

عدم موفقیتش، خواست بگریزد که افسران گارد او را با شلیک گلوله از پای درآوردند، و دانسته شد که او به حساب حزب توده که در خدمت کمونیسم بین‌المللی بود، یا به اشاره آنهایی که شاه آنان را «خشک مغزان» می‌نامید، خواست دست به این کار زند، که قصدش نافرجام ماند... آیا راست است که سه بار، سه گفته خودش، حضرت محمد (ص) او را در کنف حمایتش قرار داد؟ اگر او خودش را برگزیده خداوند می‌دانست پس چرا هرگز نخواست روحانیون را هم داوران الهی بداند؟ و این همان چیزی است که در این کشور معتقد به دین سبب سرنگونی‌اش شد. ۱۷

(۱۷) در مورد رویداد ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، که جزئیات آن هنوز در تاریخ مایه است، اشاره به پی‌آمدهایش می‌کنیم: بعد از ظهر ۱۵ بهمن ضمن دیدار شاه از دانشگاه تهران، او هدف شلیک گلوله قرار می‌گیرد ولی گلوله‌ها جز خراش‌هایی سطحی ایجاد نمی‌کنند. ضارب ناصر فخرآزایی نام دارد که کارت خبرنگاری روزنامه «پرچم اسلام» را به همراه دارد و اما بعد معلوم می‌شود که عضو حزب توده است. محمد ساعد نخست‌وزیر به مناسبت حادثه دانشگاه اعلامیه‌ای انتشار می‌دهد. در تهران حکومت نظامی برقرار می‌شود و سرلشکر هوایی احمد خسروانی، معاون ستاد ارتش، فرماندار نظامی می‌شود - عده زیادی از خبرنگاران و عکاسان که در محوطه دانشگاه حاضر بودند بازداشت می‌شوند. دکتر فقیهی شیرازی مدیر روزنامه پرچم اسلام و دکتر علی‌اکبر سیاسی رئیس دانشگاه توقیف می‌شوند - هیأت وزیران در یک جلسه فوق‌العاده، حزب توده را غیرقانونی اعلام می‌کند - مراکز و باشگاه‌های حزب توده در تهران و شهرستان‌ها توسط سربازان و

— دیدار به فردا تریا — خوب استراحت کنید!
و شاه در حالیکه با نوک پنجه کفش دور می‌شود،
اطاق را ترک می‌کند. در آن سوی شیشه مات در ورودی،
سایه او و دکتر ایادی را می‌بینم و گفتگوی آرامشان
را می‌شنوم:

سفر می‌کنید بتواند روی پاهایش به ایستد؟ روز
عروسی مان نزدیک است...
شش روز است چیزی نخورده‌ام و تب همانطور مثل
دندان‌های اره آزارم می‌دهد... احساس کوفتگی در تمام

←
مأموران شهربانی اشغال می‌شود — عده زیادی از سران حزب توده در
تهران و مراکز استان‌ها و شهرستان‌ها دستگیر می‌شوند — تعدادی از
مخالفان دولت و رژیم بازداشت می‌گردند — روزنامه‌های زیادی توقیف
می‌شوند — آیت‌الله سید ابوالقاسم گاشانی — برابر با ماده پنچ حکومت
ثقلانی بازداشت و به خرم‌آباد تبعید می‌گردد — دولت ساعد پیرامون
حادثه دانشگاه به مجلس شورا گزارشی می‌دهد و تقاضای غیرقانونی
شدن حزب توده را از مجلس می‌کند و با یک اکثریت نسبی از نمایندگان
حاضر در جلسه، رأی اعتماد می‌گیرد. و اما هدف قرار ندادن ضارب
چین تیراندازی و کشتن او بعد از اقدام نافرمانش بی‌معنا نیست.
زیرا که ضارب نباید زنده می‌ماند تا حقایقی را فاش می‌ساخت.
صدهای این عملیات را به شاهپور ملیرضا و نیز به رزم‌آرا نسبت
دادند و گفته شد دست پیگانگانی هم در کار بوده است. — در نهایت،
حادثه ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و پی‌آمدهایش می‌توانست هشدار می‌باشد و
خبر دهد از آنچه که بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بر مردم ایران گذشت.
در هرحال، «آتش» برای متعلقان دستگاه و شاعران بی‌مایه داغ بود که
از آن جمله است، اشعار یاوه و مسخره: «آه از واقعه دانشگاه! وای
بر حادثه دانشگاه!». — م.

بدن می‌کنم...

شاه بهترین پرستار کشور را که تنها زن ایرانی آموزش دیده در کارش، از ایالات متحده امریکا است، در اختیار من می‌گذارد و توی اطاقم یک گراموفون و یک رادیو هم گذاشته می‌شود - اما قدرت گوش دادن رادیو را که هیچ، میل صفحه گراموفون شنیدن راهم اصلا ندارم. مجبور به ماندن در بستر، و خوردن یک «اندام» و یک «زائد» احساس کردن مشکل است. می‌خواهم درمان شوم و هرچه زودتر عروسی‌مان صورت گیرد. کسی در می‌زند، پرنسس اشرف است:

- حال شما، ثریا؟! ۱۸...

زیبا و چابک می‌بینمش، از برادرش یا من حرف می‌زند، بازهم... و بازهم... حرف‌ها شروع می‌شود! او به برادرش عشقی بی‌حد و مرز دارد، محمدرضا قبله زندگی او است. پرگویی درباره وابستگی این توام دختر به آن توام پسر، گاه خوشحال و گاه بی‌حوصله‌ام می‌کند، ولی در عین حال او را دلچسب، دلسوز و دلشاد و هوشیار می‌بینم. می‌گوید:

- من همیشه این احساس را دارم که باید مراقب محمدرضا باشم.

پنا بر این، مهربانی حساب شده‌اش نسبت به من «مراقبت» از محمدرضا است! بالش مرا این طرف و

(۱۸) در متن فرانسه (حال شما) با تلفظ فارسی و املاء لاتین

آنطرف می‌کند و دستش را پشت گردنم می‌گذارد تا سرم را بلند کند و آب پیاشامم. سپس. به گسزارش دادن از گوشه و کنار زندگی‌اش می‌پردازد.

من که هنوز زن نشده‌ام درد دل‌های زنانه را دوست ندارم. از سران و رهبران بزرگ زمان که در صحنه‌های سیاسی یا آنها آشنا شده است بسرایم صحبت می‌کند: استالین که یک پالتوی پوست زیبلین^{۱۹} در کرملین به او هدیه کرده، پرزیدنت ترومن که با او در «کاخ سفید» دیدار داشته. در هر حال، رفتارش مرا جذب می‌کند چرا که او را کمتر از پرنسس شمس محیل و مهاجم می‌بینم...

در دربار و میان مردم شایعه‌ای پراکنده شده است. از سوی چه کسی؟ نمی‌دانم. «گفته‌اند» اشرف با خورانیدن یک جوشانده پراز میکرب «سالمونلوز» مرا به این بیماری مبتلا کرده تا با از میان بردن نفوذی را که در شاه دارد، و محتمل است که من آنرا خنثی سازم، از دست ندهد... پروردگارا! کدام نفوذ؟ محمدرضایی که من شناختم آن آدم نیست که زیر نفوذ کسی واقع شود - خیلی کمتر - زیر نفوذ خواهر. حتی، وقتی اشرف می‌خواست از اجرای وظیفه‌ای که به او سپرده می‌شد تجاوز کند، شاه خوب

۱۹) Zibeline : پستانداری است گوشتخوار از انواع سمور

که در سیبری و ژاپن وجود دارد و پوست لطیف آن بسیار گران‌بها است. - م.

می دانست چگونه او را سر جایش بنشانند. شایه ای بود پوچ، زیرا که، شیوع بیماری در تهران گسترش می یافت - و مواردی از بیماری روده میان افراد خاندان سلطنت هم مشاهده می شد...

مانورهای شمس خسته ام می کند، حسادت میسان دو خواهر و دسته بندی هاشان آزارم می دهد: «ثریا جان می - بیتم شما امروز بعد از ظهر با اشرف بیشتر صحبت کردید تا با من! - «ثریا جان نباید زیاد تحت تاثیر شمس قرار بگیرید!» - دکتر ایادی به داد من می رسد و پر نامه عیادت مرا تنظیم می کند: ملاقات از من پسرای این دو خانم و خوش صحبتی و خوش خدمتی شان با هدایایی که می آوردند تا هر يك مرا به سوی خود کشد، نوبت به نوبت... هدایا: يك سنجاق بسینه، يك عطر، يك دسته گل، میوه مر با شده^{۲۰}؛ عیناً پرندگانسی که دانه از منقار به منقار دیگر می دهند...

تاج الملوك، ملکه مادر، فقط يك بار به دیدنم آمد و يك سنجاق سینه آورد: يك طوطی از مروارید و زمرد. پس «صرفه جویی» کجا رفته؟ چون او آنرا از شاه

(۲۰) fruits confits : شیرینی میوه، یا، میوه شیرینی شده، با سرپا و کمپوت متفاوت است - در مهبیا کردن آن، میوه ای که پخته و شیرین شده است شکل طبیعی اش را حفظ می کند و با زینت در ظرف یا سبیدی پیچیده می شود. - م.

خواستہ، و محمدرضا ہم نتوانستہ خواست مادرش را رد کند۔ با صدایی ضعیف گفتم:
 ـ علیاحضرت از این ہمہ محبت متشکرم!

من کہ در اندیشہ ہای پر از اندوہ و ملالم افتادہ ام گذشتہ ہا بہ خاطر م می آید: تمام آن سالہای کوتاہ کہ بدون آنکہ بفہمم یک یک گذشت، من، دختر جوان ورزشکار لوزان و سوئٹرو؛ دختر کوچک جان سغتی کہ در (قہوہ رنج) ہمراہ پدرش چارنمل بہ دنبال آہو می تاخت، حالا، میخکوب در تخت خواب، در یک اطاق، با پایہای بی وزن و ہیکل استخوانی و ناتوان افتادہ و برای رویارویی با زندگی باشکوهی کہ می رود پرایش فراہم آید، زندگی ای کہ تمام دختران جوان آنرا در رویا می دیدند، و آنان را می ترساند؛ ہیچ کونہ آمادگی ندارد...

عاقبت توانستم از جایم برخیزم. در حالی کہ مادرم یا دکترا ایادی کمکم می کنند، چند قدمی در باغ راه می روم. شاہ پیشتر از پیش بی صبری نشان می دہد، چہ با دلایل شخصی اش، و چہ از نظر سیاسی. او می خواہد ہر چہ زودتر ازدواجمان صورت گیرد... بہ پزشکان می گوید:

ـ کی حالتش خوب می شود؟ منتظر چہ هستید، کاری کنید کہ زودتر سر پا بہ ایستد!
 سعی دارم نیرویم را بازیابم، وزنم چہل کیلو شدہ

است یعنی بہ زحمت دو برابر وزن پیراھن عروسی ام کہ شمس بہ کریستیان دیور، در پاریس، سفارش داده است.

اولین پیک نیک من، بعد از بیماری، یا محمدرضا انجام می گیرد؛ دیگر معالجه شده ام، کسی نمی تواند تصور کند کہ برای من درمان چه معنایی دارد؟ دلم می خواهد جلو همه فریاد شادی سر بدهم و با تمام حنجره خوشحالی ام را بہ آواز بخوانم. اینقدر گرسنه و گرسنه ام کہ می خواهم خودم را روی یک قسوطی شوکولات اعلا بیندازم کہ دوستانم از زور ریخ، از شوکولات فروشی (اشپرونگلی) خریدہ و برایم فرستاده اند - خاویار بہ دلخواہ و بعد ہم شوکولات... بہ بہ!

و حالا خونریزی حاد ریه، سه روز تمام میان زندگی و مرگ قرار می گیرم. درجه تب را روی ۴۱ نشان می دهد، باز ہذیان، کاپوس های وحشتناک، در دریاچہ ای خودم را می بینم کہ دو ال پاها بہ ساق هایم چسبیدہ اند و مرا بہ عمق آب می کشند... فریاد می زنم، در میان یک ہالہ مادرم را کنارم می بینم:

- آرام باش رایا، رایای کوچکم، (نامی کہ از بچگی او مرا با آن صدا می کند).

محمدرضا مطلقاً ترکم نمی کند، وضع من موجب شکنجہ روحی او شدہ، نگرانی آزارش می دہد، تونی - کاردیپاک، ٹووروماپسین، تزریق، شربت، بہبودی

می یابم و در نہایت لاغر می، خودم را زشت می بینم. خیلی زشت. پس نامزد شاه این مومیایی است؟! با این شکل و قواره باز هم او مرا می خواهد؟ - با همه این ها همانطور در اصرار است. چرا که سیاست مجبورش می کند - دیگر تحمل صبر را ندارد. به ویژه آنکه به زودی ماه عزاداری آغاز می شود که برای سنت نمی شود طلی آن جشن عروسی برپا داشت و در این مورد روحانیون و دینداران قاطع اند:

«ای مردم از پروردگارتان پروا کنید، همان که از نفسی تنها به شما حیات بخشید و هم او برای آن نفس همسری آفرید که از ایشان مردان و زنان بسیار پدید آمدند. از پروردگاری که با نامش سوگو کنید یاد می کنید به هر اسید و به رحمی که در درونش پرورده شده اید احترام گذارید. پروردگارتان ناظر بر شماست...»^{۲۱}

نباید عروسی مان در ماه هایی که دارای حرمت است انجام گیرد و چنانچه زودتر انجام نگیرد با ماه مبارک رمضان مصادف خواهد شد و بعد باید به تابستان موکول شود و این فکر برای محمدرضا پذیرفتنی نیست.

عاقبت پس از مشورت، ۱۲ فوریه (۲۳ بهمن) برای

(۲۱) مطلع سوره چهارم از قرآن کریم: النساء (زنان) که در مدینه بر پیامبر (ص) نازل گردید:

«یا ایها الناس اتقوا ربکم والذی خلقکم من نفس واحدة و خلق منها زوجها و بث منها رجالا کثیرا و نساء و اتقوا الله الذی تساء لون به والارحام ان الله کان علیکم رقیبا...»

انجام عقد و عروسی تعیین می‌شود و می‌گویند روزی است مخصوصاً مناسب و مبارک است برای وصلت اعلیحضرت ان‌شاالله، شاه هم دیگر نمی‌خواهد به تاخیر اندازد. ۲۲

مشورت‌های خصوصی شاه را با پزشکان و بی-طاقتی‌هایش را در اطاقم هنوز به یاد دارم: او در عرض و طول اطاق قدم می‌زند و ناگهان ایستاده انگشتش را متوجه دکتر ایادی می‌کند و پزشکانه می‌پرسد:

— چه ویتامینی را می‌شود برایش تجویز کرد؟

بعد به پزشك متخصص دیگری می‌گوید:

— چه پیش‌بینی می‌کنید، ممکن است روز عروسی

حالش بد بشود؟

من که در ملحفه‌هایم پیچیده شده‌ام رفت و آمدش را نگاه می‌کنم. خاطری نگران دارد و من از اینکه موجب این پیش‌آمد شده‌ام کمی شرمگینم. خودم را نوعی بار سنگین احساس می‌کنم. باید برای ۱۲ فوریه به هر قیمتی است، سر پا به ایستم.

تصادفی عجیب! روز ۱۲ فوریه عروسی کردم و تا شب روز ۱۳ فوریه جشن ادامه داشت. هفت سال بعد که شاه مرا از زندگی‌اش راند، باز روز ۱۳ فوریه (۲۴)

(۲۲) این روز برابر است با دوشنبه ششم جمادی‌الآخری ۱۳۷۰ هجری قمری - در تقویم‌های نجومی از نوع استخراج مرحوم مصباح - که آثار نیک و بد حوشت سیارات و کواکب در آن ثبت می‌شود در برابر این روز نوشته شده است: «نیک است عقد و نکاح». - م.

بهمن) یعنی فردای سالروز عروسی مان بود که برای
همیشه ایران را ترک کردم... ارقام گناه درآوردند...
و در این باب نباید تعجب داشت!...

www.Bakhtiaries.com

۵

برف می‌بارد و تهران را پوشانده است. دانه‌های
ظریفش گویی در نشستن روی شاخه‌های چنار تردید
دارند، زمستان آسمان را منجمد ساخته و رنگی فلزی بر
آن پاشیده است. قندیل‌های یخ شیشه پنجره‌ها را در لُفاف
گرفته. چنین سرمای را سالها است شهر به یاد ندارد.
من در پیراهن از پارچه «تول» و زری سفیدم می‌لرزم...
با این همه، روحم را آرام و بدون تنش احساس می‌کنم.
ما در ۱۲ فوریه (۲۳ بهمن) هستیم، روزی که تا آن حد
انتظارش را داشتیم...

دکتر ایادی يك لیوان آب و دو قرص به من می-
خوراند، دو قرص کاردیو-تونیک، که ضربان قلب را
منظم می‌سازد، و نیز، يك شیشه کوچک نمک و يك قوطی
کورامین هم در جیبم می‌گذارد و سفارش می‌کند:
- اگر ناراحتی احساس کردید آنرا مصرف کنید!

زیر (وولان) های دامدم پاهایم رامی بینم که جوراب های
پشمی سفید آنها را پوشانده، خنده ام می گیرد. این هم
يك پيش بينی احتیاطی دکتر ایادی است که به من گفت:
شما آن مرغك نازك و نازنجی هستيد که باید خودتان را
گرم نگه داريد. من هم پذیرفتم که مرغك جوراب پشمی
پوش باشم... تا بتوانم در يك «قصه پریان» زندگی کنم.
در این ساعات آخر صبح، به راستی در دریایی از
سحر و شگوه شناورم - کمتر از سه ساعت دیگر همسر
محمدرضا خواهم بود. مادرم و ندیمه هایی که دربار برایم
تعیین کرده است، سخت به کاراند و دور و برم می چرخند
و کمک می کنند تا لباس عروسی ام مرتب باشد. ایسن
پیراهن عروسی که بزودی از آن يك ملکه خواهد شد!
اری از آن يك ملکه!...

دنباله پیراهن مزین است به اثبوهی العباس مصنوعی،
چرا که شاه گفته «بخارج نباید زیاد بشود، دوران سختی
را می گذرانیم». کاربرد فراوان این خرده شیشه ها سلیقه
پر تنسین شمس است. بیمار و بستری بودم، پس آیا می-
توانستم با دیدن فقط عکس این پیراهن کریستیان دیور
که او مأمور طراحی و دوختن آن شد، آنرا در ذهنم
مجسم کنم؟ شمس عزیز... شمس بدون فروتنی!...

۱) مرغك - Colibri. پرنده ایست بسیار کوچک که به خاطر
ریزبودنش به «پرنده مگسی» «Oiseau-Mouche» معروف است و
مؤلفان اکثر قریب به اتفاق دیگسیونرهای فرانسه به فارسی، آنرا به
خطا «پرنده مگس خوار» نوشته اند و با نهایت تأسف، در دیگسیونر
فرانسه به فارسی مرحوم سعید نفیسی هم این اشتباه دیده می شود. - م.

خودخواه... روی سرم يك نیم تاج قرار می گرفت. بازو-
 هایم با بازو بندهای جواهر نشان و گردنم با طوقی زرین
 و مرصع تزیین می یافت. يك سنشونی از زمرد... و اینها
 جواهر واقعی بود که از خزائن سلطنتی عاریه گسرفته
 می شد و هیات دولت با تصویب نامه ای موافقت خود را بنا
 عاریه دادنش اعلام داشته بود. و اما بعد از استفاده،
 می بایست برابر صورت اسامی و اخذ رسید به صندوقها
 بازگردانده می شد. من فقط مدت کوتاهی همزمان با
 «ساندریون»- اما از نوع ایرانی اش- می توانستم از آن
 همه جواهر استفاده کنم.^۲

در حالیکه ندیمه ها به آرایش مو و چهره و اندام بن
 می پردازند، زنگ تلفن پشت هم صدا می کند. از کاخ
 است. چه کسی برای همراهی کردنم تا محل مراسم
 انتخاب شده است؟ یکی می گوید:

- این وظیفه استاندار تهران است.

دیگری می گوید:

- یکی از برادران شاه.

که ناگهان پرنسس شمس فریاد می کشد:

(۲) ساندریون - «Cendrillon» قصه ایست نوشته شارل پئرو
 فرانسوی (۱۷۰۳-۱۶۲۸) - سبب نامگذاری هم این است که این دختر
 همیشه در کنار اجاق نزدیک خاکسترها می نشست. به فرانسه خاکستر
 را Cendre می گویند و در زبان انگلیسی هم که خاکستر Cinders
 می شود. این دختر را «سیندرلا» می گویند که در هر دو مورد (خاکستر
 نشین) می تواند معنا دهد و او نشانه ایست از يك دختر محروم و مورد
 ملامت که ناگهان بخت خوش به درافش می آید. - م.

— پس من چکارہ ام؟ فکر می‌کنم کہ این افتخار مال من است کہ خواہر بزرگتر محمدرضا ہستم!
 ہمہ تسلیم حرف او می‌شوئند. مگر او بہترین دوست من نیست؟ محبت‌هایی کہ نشان داد، زحمت‌هایی کہ برای خوشبخت کردن برادرش کشید، پس این افتخار حق مسلم اوست. — اما برای من تمام این تشریفات بی تفاوت بود، و فکرش را ہم نمی‌کردم، چرا کہ هنوز بہ قول مادرم: طفلی بیشتر نبودم.

خیلی زود شمس ہمراہ یکی از عموہای من، در یک اتوموبیل بزرگ سواری (لیموزین)، سر می‌رستند و بدون جلب توجہ مردم در برابر طارنی‌های ویلا توقف می‌کنند. از اطاق ماشین بخار متصاعد است. بہ رانندہ دستور دادہ شدہ ماشین را بہ خاطر سوار کردن یک بیمار گرم نگہدارد. مادرم زمزمہ کنان می‌گوید:

— ثریا آمادہ‌ای؟

— بلہ حاضر م.

حاضر برای رودرویی با یک روز بسیار خستہ...
 کنندہ، با ہمہ امید و نوید پرشکوهش!...

گرچہ ندیمہ‌ها موفق می‌شوئند دنیالہ پیراہنم را در اتوموبیل جبا دہند، اما، با پارچہ پیراہن شمس کہ پاراشوتی است از پارچہ اورگانندی، می‌آمیزد...^۳

(۳) «پاراشوت» بہ چتر نجات فرود از هواپیما گفتہ می‌شود و در این‌جا بہ عنوان تشبیہ آمدہ و منظور هنگامی است کہ چتر نجات روی زمین گسترده می‌شود. — م.

از ورائی شیشه در اتوموبیل، نگاہی بہ پدر و مادرم کہ دم طارمی‌های ویلا ایستاده‌اند می‌اندازم، دست در دست ہم دارند و بہ من تبسم می‌کنند - آنها زوجی خوشبخت‌اند... خوشا بہ حالشان!...

اتوموبیل را یک اسکوورت سوار نیزہ دار احاطہ کردہ، اسب‌ها پا بہ کف خیابان می‌کوبند و از بینی‌شان بخار بیرون می‌آید.

عجیب است این چیزهایی کہ از آن هنگام در خاطر م باقی مانده: اسب‌ها، کف‌هایی کہ بسر دہان می‌آورند و سم‌هایشان کہ برف‌ها را برہم می‌زند. درختان سرو، صدای زین و برگ و رکاب‌ها، چشمان جویندہ شمس، قاب اطراف شمارتدہ‌های اتوموبیل کہ از گره‌های چوب گردو است... خاطره‌هایی مثل زمانی کہ دختری کوچک بودم و بہ عروسک‌هایی کہ مادرم می‌خواست بہ من بدهد، یک تکه شاخہ درخت یا شکل‌های عجیب و غریب را ترجیح می‌دادم، یا لانہ پرندہ‌ای کہ از درخت پائین می‌افتاد و من آنرا برمی‌داشتم... این‌هاست دنیایی کہ انسان در اوقات پریشان‌حالی بہ یادش می‌آید. گاہ جزئیات عینی، غیر واقعیات ذهنی را از خود می‌رانند!...

در برابر ستون‌های کاخ مرمر، چهار دختر کوچک در سرمای سخت منتظر من‌اند، و من از حواس پرتی آنها را نمی‌بینم، بہ خوشحالی و چشمان درخشان و گرم از خجالتشان توجہ ندارم، منتظرند تا در اتوموبیل باز

شود... هنگام پیاده شدن سعی دارم کسی جوراب‌های پشمی‌ام را نبینند. دختر کوچولوها برای کمک جلو می‌آیند، اما دنباله پیراهن من برایشان خیلی سنگین است. به سرعت دو ندیمه فراخوانده می‌شوند تا به کمکم بیایند و تا تالار آئینه همراه باشند. با چشمانی ثابت، در رو برویم پیش می‌روم و به نظر می‌رسد طبیعی نمی‌توانم راه بروم. مثل گرگ ماده‌ای شده‌ام و نگاهم نیز همانند یک ماده گرگ است. آرام: با هوشیاری راه می‌روم. شانه‌هایم نباید بیفتند و نگاهم را نباید پائین بیندازم: باید بالا نگهش دارم... بالا، مغرور و وحشی. مگر نه اینکه یک بختیاری‌ام؟...

تالار با گل‌های اور کیده، با شاخه‌های درخت و با شاخه‌های پر گل گیلاس، و جنگلی از شاخه‌های لی‌لا تزئین شده: بوی خوش آنها گیج می‌کند. خدا کند مراسم باشکوه گیج‌ترم نکند! باله شکوهمندی است از انعکاس تصاویر از تیغه‌های آئینه‌ها که در بی‌نهایت ضرب می‌شود. احساس لنگیدن می‌کنم. چرا که مجبور به کشیدن این پیراهن سنگینم... از دورتر صدای گرگر بخاری‌هایی که شاه دستور داده نصب شود تا من مردم نشود، به گوش می‌رسد. آیا ممکن است که در برابر «جاودانگی» احساس سرما کنم؟

در دوسوی پلکان حصار از صف سربازان گارد شاهی در حال خبردار دیده می‌شود. ناگهان مثل چهره‌هایی که در رؤیا پدیدار می‌شوند، بیگم آقاخان و پرنس

آقاخان را مقابل خود می بینم. بیگم در پوششی شیک و درخشان است. تبسمی از سوی من و تبسمی از سوی او... چه بگویم؟... ما باهم... ما باهم همداستانیم... چرا که او هم قصه اش قصه ساندریون^۴ است... محمدرضا پیش می آید، او نیفر می تیره با شمشه های طلا و نقره در پر دارد، با سداها و یراق های درخشان آستین و کمر بند و ریشه ها و پولک های «اپولت» و روبان سلطنتی در سینه، دستم را می گیرد و به سوی کاناپه می برد. کاسه ای کریستال پر از نبات را که نمادی است از شیرینی زندگی، به سویم تعارف می کند.

در همین لحظه، ملکه مادر خود را به پشت سرمامی رساند و بالای سرمان قند می ساید و می گوید:
— وصلت تان شیرین باد!

سر و صدای فلاش عکاس ها همچون يك آتش بازی بلند است. من که از شدت نور و جرقه فلاش ها چشمانم نابینا می شود، تبسم می کنم، تبسم، تبسم ها تمام نشدنی است. سفیران پیش می آیند، شخصیت های رسمی، درباریان، و من که در میان نوردهای تبادل آداب گیر افتاده ام و نگاهم در يك جهت معین مانده است، با کمک پرنسس شمس و پرنسس اشرف به سوی پلکانی که مرا به

(۴) بیگم آقاخان - نیوتلابروس - فروشنده يك مفازه پارسی که در سال ۱۹۳۰ (ملکه زیبایی) فرانسه شد و بعد همسر آقاخان سوم رهبر فرقه اسمعیلیه، گردید. او پدر بزرگ آقاخان کنونی (چهارم)، یعنی کریم آقاخان است. - م.

سالتی که آنجا باید مراسم دینی عقد برگزار شود، برده می‌شوم...

هیاهوی عجیبی است و خستگی و کوفتگی فراوان، همچنین، امیدم به سعادت، داشتم بی‌هوش می‌شدم. آئینه‌ای آنجاست که باید برابزش کلام مقدسی که مرا با محمد-رضا پیوند می‌دهد بر زبان آورم. محمدرضایی را که من در این آئینه، که او خواست حجم و قد بزرگی داشته، و قاب آن دارای ظرافت و کنده‌کاری باشد، می‌بینم...

به گونه‌ای که عروسی‌ام را شرح می‌دهم برای خودم عجیب است - جزئیاتی را که از این عروسی روی هم انبار می‌کنم، مثل این است که می‌خواهم پایان ماجرای غم‌انگیزش را به تأخیر اندازم. پس سعی می‌کنم آن‌گونه قصه را بگویم که در ایران باغ جنت را حکایت می‌کنند. در روزگار قدیم، در ایران، باغ را «پردیس» می‌گفتند که «پارادی» زبان فرانسه مشتق از آن است^۵. این پردیس در تقاطع «چهار رودخانه»، در داخل محوطه‌ای چهاربر قرار دارد و دورادورش را حوضی از آب زلال فرامی‌گیرد که رویا و اوهام را به همراه دارد. این برکه

۵) پردیس - کلمه فردوس (بهشت)، و اصطلاح «Paradis» زبان فرانسه و شبیه‌های دیگر آن یا سیلاب‌های انتهایی متفاوت، در زبان‌های دیگر لاتین و ژرمانیک و انگلوساکسون و اسلاو و غیره از آن مشتق می‌شود. - م.

با آب صاف، نشانه ایست از «آواز آوازها» «رودا، روزا»، زناشویی منطقی و پذیرش هم، ازدواج واقعیت و محبت، باهم، عروسی برای زندگی و عروسی تا مرگ! برای این است که از آن - شکوه هاو - سخن ها دارم؟.. پای آینه ای کبہ پایہ پردیس من است می نشینیم و در برابرش، محمدرضا و من یکدیگر را باید بپذیریم. رو برو، تصاویر مضاعف... یک سو گوشت و خون، سوی دیگر سایه ها - زیر پایمان سفره سفید و خونچه سعادت که بیشتر تکه های آن هم نامشان با حرف «س» شروع می شود، چیده شده است...

رو برویمان امام جمعه ایستاده، او یکی از روحانیون عضو شورای سیاسی شاه است که با وجود ریش سیاه، سن زیادی ندارد، هنوز جوان می نماید و تحصیلاتش را در لوزان انجام داده است. محمدرضا به من گفت، او اوقات فراغتش را در پرورش قناری و مرغ عشق می گذراند. به این جهت من خیلی زود به او ارادت پیدا کردم. مرد خدایی که پرندگان را دوست دارد جایش در پیشگاه پاری تعالی است. ۷ در این سکوت معطر به

(۶) «آواز آوازها» در یکی از اسفار عشق کتاب مقدس شعری است بسیار زیبا، منسوب به حضرت سلیمان (ع) که در مراسم دینی وصلت یهودیان و مسیحیان خوانده می شود. - م.

(۷) دکتر سید حسن امامی، امام جمعه انصاری شاه، تحصیلاتش را در سوئیس انجام داد و استاد دانشکده حقوق بود - او بیشتر شاعر و کراوات داشت و بعد به کسوت روحانیون درآمد - چند سال پیش او در سوئیس درگذشت. - م.

رایحه خوش گل‌های لی‌لا، او خطبه عقد را که به زبان عربی است می‌خواند - سرم از شدت هیجان می‌چرخد. لبان او کلام مقدس را زمزمه می‌کند:

- ... به شوهری قبول دارید؟

آن هنگام که کودکی بیش نبودم، روزهای پی در پی مستخدمه‌ها به من می‌گفتند: هر دختر نجیب ایرانی باید به هنگام مناسب، به مردی که «خواستار» اوست پاسخ دهد. اما، باید لحظه‌هایی بگذرد و بعد پاسخ دهد. چونکه روحانی چندین بار سئوالش را تکرار می‌کند. تامل کن. می‌ادا فوری جواب بدهی، مردی که می‌خواهدت باید صبر کند... تردید نشان بده، ارزش یک زن، تامل در تمایل اوست. فراموش نکن. تامل، تمایل و رازی که این دو با خود دارند...

- بله!^۸

بدون تامل، اما با تمایل گفتم «بله». یک شاه نمی‌تواند صبر کند، چرا که بستگی به سعادتش دارد. برای تأمین خوشبختی خودم هم شده بود، نمی‌توانستم برای «بله» گفتن صبر کنم.

«بله»... و «بله» و ما دیگر زن و شوهریم...

زنی که در دربار به این شناخته می‌شد، که در زندگی‌اش هم آهنگی وجود دارد، می‌بایست سکه‌های طلا را به سر ما می‌ریخت، نه تاج الملوک خسانم، ملکه مادر، که بنا بر

(۸) «بله» با تلفظ فارسی و املاء لاتین در کتاب آمده است. - م.

مقتضیات مقام، اویاران زر را بر سرمان یاراند۔ پیشامد بدی بسود۔ طبق رسوم از زوجہ ای کہ صاحب یک زندگی سعادت مندانه باشد، باید خواستہ می شد این وظیفہ را انجام دہد۔۔۔

مرد و زن بہ ہم تنہ می زنند، ہر یکشان می خواہد قطرہ ای از این باران طلا را کہ برکت و سعادت بہ ہمراہ دارد، بردارد۔ خندہ، شلوغی، گفتگو، احساس گیرافتادن در فضای بستہ حالم را بہ ہم می زند^۹۔ حالا باید بہ تالار بزرگت پرویم و ہیات دیپلمات خارجی کہ با حضورشان ما را مفتخر ساختہ اند ببینیم۔ فشردن دست، خطاپہ های بی انتہا، ادب، تبسم، تشکر... پاهایم از کشیدن بار تن عاجز مانده اند، پروانہ های سیاهی را احساس می کنم کہ جلو چشمانم در پرواز اند... نفسم تنگ می شود۔ وحشت مرا می گیرد، راستی اگر در برابر این اشخاص از ہوش بروم چہ خواہد شد؟

شاه کہ متوجہ بہ ہم خوردگی حالم می شود، مرا بہ اطاقی کہ در جوار است می برد و دکتر ایادی ہم آنجا بہ ما می پیوندد و می گوید:

— اعلیحضرت ضعف ایشان زیاد است و تعجب می کنم تا این مدت ہم توانستہ اند طاقتمان را حفظ کنند! سخنان دکتر ایادی بہ من آرامش و نیرو می بخشد،

۹) بدحالی از ماندن در مکان بستہ Claustrophobion حالت اضطرابی افراطی و بیمارگونہ کہ برخی از کسان کہ در مکانی بستہ برای مدتی می مانند، دچار آن می شوند۔ - م.

روی يك تخت دراز می کشم... در خاطر م نیست که يك تخت بود یا يك دیوان!

پراگماتیسم محمدرضا راه چاره را می یابد: ۱۰

— شاید بشود دنباله پیراهنش را پرید؟

يك قدیمه روی من خم می شود و کمی از دنباله پیراهنم را می چیند و بعد صدای چراندن پارچه شنیده می شود و ابری از پارچه «تول» در اطاق پدیدار می شود. حالا من شده ام گل مارگریت که برگت پسرگم می کنند: دوستت دارم... کم... خیلی... با شور فراوان ۱۱

محمدرضا به هنگام انجام مراسم کلمات شیرینی در گوشم زمزمه می کند — از ده متر «فرو فرو» ۱۲ و چند دامن نجات می یابم؛ خودم را سبك احساس می کنم، شاید هم سخنان درگوشی «شوهرم» به من این احساس ناگهان

۱۰) پراگماتیسم — از نظر فلسفی عبارت است از دکترینی که به عنوان ضابطه، واقعیت های ارزشی علمی را بررسی می کند و به واقعیت مطلق اعتقاد ندارد — برای پراگماتیست ها آنچه که موفق کرده واقعی است و لا غیر. دکترینی است که در آمریکا هواخواه فراوان دارد. — م.

۱۱) فرنگی ها نوعی استغاره گونه فانتزی با گلبرگ های مینا (مارگریت) انجام می دهند. به این گونه که در برابر مرد یا زن مورد مشتشان با صدای بلند که نیت این است: «دوستت دارم...» شروع به کندن گلبرگ ها می کنند و برای هر گلبرگ گفته می شود: کم... خیلی... با شور فراوان، تا آخرین گلبرگ که با یکی از این سه کلمه همزمان می آید. — م.

۱۲) «فرو فرو» به معنای «خش خش» است که به لباس های بلند زنانه که روی زمین کشیده می شود نیز گفته می شود. — م.

سبک شدن را می‌بخشید!

شوهرم! برای نخستین بار احساس می‌کنم شوهر دارم و از اینکه متعلق به مردی شده‌ام خوشبختم... مراسم یا یک ضیافت شام در کاخ مقرر سابق شاهان قاجار، آنجا که تخت طاووس قرار دارد و شاهان قاجار و رضاشاه روی آن تاجگذاری کرده‌اند، ادامه می‌یابد... در زبان فارسی به «رز» گفته می‌شود «کل سرخ» - گلستان قصر گل است. در تابستان زمینش مفروش می‌شود از گل، که در زیبایی با حوض‌های از کاشی فیروزه‌ای رقابت می‌کند - اطراف را ستون‌های مرمر گرفته است. انواع درختان با رنگ‌هایشان یک هم‌آهنگی در رنگ سبز ایجاد می‌کنند. گلستان مکانی است که زیبایی اش رویایی است. رویای تخیل، تخیل ابدیت شعر:

بنگر ز صبا دامن گل چاکت شده
 بلبل ز جمال گل طربناک شده
 در سایه گل نشین که بسیار این گل
 در خاک فروریزد و ما خاک شده^{۱۳}

در این ۱۲ فوریه (۲۳ بهمن) باغ گلستان پوشیده از برف است و حوض‌هایش را یخ یک‌تخته گرفته - شاخه درختانش را قندیل‌های یخ مزین ساخته. برای کمک در جشن سرتوشت من و به طول کشاندن آن، گویی زمان از حرکت ایستاده و گل‌های رز تا پدید شده‌اند!

در حال حاضر، وقتی در محوطه جلو یک کلیسا مراسم یک عروسی را می بینم، در پشت پرده چشمان عروس سمی دارم رازی را که پنهان است بخوانم، که این است: چه چیز را او در رؤیاهایش می بیند؟

در این ۱۲ فوریه، من در یک فضای مه آلود بی انتہا غوطه می خورم، گرچه در تمام مراسم عروسی حضور دارم اما گویی در رویا هستم. نمی توانم این مردم و این شکوه و این جشن عظیم را که دور و برم در جریان است بفهمم. این שמعدان های طلا یا نقره ناب را که روی میز می درخشند نمی بینم، این پله های مرمر که پاهایم را در خود بالامی برند احساس نمی کنم، این آقایان سپیدمو که در برابرم به احترام خم می شوند و علیاحضرت خطاب می کنند، این افسران با او نیفورم یراق دوزی شده که در گذرگاہم موضعشان را تصحیح می کنند، این خادمان یا پوشش های درخشان شان که انواع ظروف غذا را برابرم نگه میدارند، به هیچکدامشان توجه ندارم و نمی توانم بفهمم که محمدرضا و من دو پاشنه در این مراسم ابریشمین شادی ها و زینت آلاتیم، دو فرد در مرکز جهان خودمان. خودم را گذاشته ام تا هر کجا می برند ببرند. احساس می کنم میان پنبه ام، آلیس در سرزمین شکوه... ولی در سرزمین هزار و یک شب» آلیسی وجود ندارد... با این همه، اطمینان دارم زندگی ای که در برابرم نمایان می شود، همیشه نخواهد ماند. آیا این حدسی است از

پیش‌آمدی ناخوش، یا ترسی است از آینده نامعلوم؟
 بخش خوبی از سالی را بدون اینکه يك «افی سیونادا»
 باشم^{۱۴}، در اسپانیا گذرانده‌ام و آنجا بود که پی به چگونگی
 پیش‌آمدهای آنی و ناگهان زندگی پر دم، با تماشای گاو-
 بازی: مشغول داشتن گاو باز، گاو را با بازی‌های مثل خود،
 تکنیک پیکادور^{۱۵}، فرو کردن باندری^{۱۶} بسر کوهان گاو،
 تکان دادن‌های پارچه يك رو ارغوانی موله تا^{۱۷}، این رسم
 گاو بازی، چه تحسین انگیز و چه ترحم انگیز باشد، چه با
 فریادهای زنده باد و چه با عربده‌های نارضایی، گاو باز
 قهرمان چه شایسته بردن گوش‌ها و دم گاو باشد^{۱۸} و چه
 مستحق شنیدن دشنام، نمایش گاو بازی همیشه با فدا
 شدن گاو پایان می‌یابد...

گاو چه کرده بود که به گودال قتل آوردندش؟
 دختر جوان چه کرده بود که شایسته این گونه
 ملکه شدن باشد؟

۱۴) آفی سیونادا - در زبان اسپانیایی یعنی آماتور (مشتاق) -
 صفت است و در اینجا مؤنث آمده - م.

۱۵) پیکادور - قهرمان گاو بازی که سوار بر اسب کارش را
 انجام می‌دهد. - م.

۱۶) باندری - نیزه کوتاهی که بر کوهان گاو، گاو باز
 فرو می‌برد. - م.

۱۷) موله تا - پارچه يك رو ارغوانی و يك رو طلایی که با تکان
 دادنش گاو را تحریک به حمله می‌کنند. - م.

۱۸) گوش‌ها و دم - رسم است وقتی گاو باز گسادی را گشت
 گوش‌ها و دم او را به عنوان غنیمت نگاه می‌دارد. - م.

هیچ، جز اینکه تا آن هنگام حلفی پیش نبودم و زندگی را نمی‌شناختم؟...

در تالار کاخ گلستان باید تمام کسانی را که به شام دعوت شده‌اند بپذیرم. بیش از دو هزار نفر که برای دیدار یا لمس دست من عجله دارند و بعد - مثل امواج دریای قلزم^{۱۹} در مقابل ما عقب می‌نشینند تا راه عبور باز شود. سرم گیج می‌رود - دستم شیشه نمک را که در جیب دارم می‌فشارد. از سر گیجه‌ای به سر گیجه دیگر روانم، به خوشبختی همسر محمدرضا شدن عادت می‌کنم و گهگاه به دست‌هایی که لحظاتی دیگر می‌توانم آنها را در دست‌هایم بفشارم، به چهره و به چشمانش که در تنها مانند نمان یا من سخن خواهند گفت نگاه می‌کنم...

لحظاتی دیگر، برایمان گذشت زمان بی‌معنا است!... ساعت ۲ صبح است به خانه‌مان می‌رویم خانه‌مان، ببخشید اگر برای گستراندن این کلمه، نیاز به حروف درشت دارم!

در طول راهی که ما باید تا کاخ «اختصاصی» طی کنیم، مردم هورا می‌کشند، مردم یعنی انبوه زن و مرد و کودک منتظر در گذرگاه‌مان. آن‌ها از تمام گوشه و کنار شهر، از تمام کنار و گوشه‌های ایران می‌آیند. جمعیت

(۱۹) دریای قلزم - همان دریای احمر است و در اینجا اشاره است به پس کشیدن امواج دریا، در برابر عبور موسی و قوم بنی‌اسرائیل به هنگام خروج از مصر، و عزیمت به سرزمین کنعان، - م.

فراوان و شادان که می‌خواهد خودش را روی اتوموبیل بیندازد، این نگاه‌های کنجکاو و پشاش که از ورای شیشه‌های اتوموبیل خواستار دیدن ملکه تازه‌اند متاثرم می‌سازد...

محمدرضا دستم را می‌فشارد و به گوشم زمزمه می‌کند:

— شما امروز ملکه يك ملت بیست میلیونی هستید!^{۲۰}

کاخ «اختصاصی» آپارتمان‌مان — اطاق شاه، کمی دورتر، آپارتمان من، بسیار خسته‌ام، ازی، اما می‌خواهم امشب در کنار شوهرم به خواب روم و زن او باشم... در اطاقم را می‌کوبند، ندیده است. باناراحتی يك پیراهن خواب یقه بلند، با آستین‌های بلند را به من می‌دهد. لباده‌ایست وحشتناک، تن‌پوشی عشق‌زدا... شب زفاف آیا بیان کردنی است؟ نه، فقط برای شرح این شعر را از «منطق الطیر» می‌آورم:

از قضا افتاد مه‌شوقی در آب
عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدیگر
آن یکی پرسید از این، گای پی‌خبر
گر من افتادم در این آب روان
از چه افکندی تو خود را در میان؟

(۲۰) بیست و بیون جمعیت مربوط به آمار ۱۳۲۹ خورشیدی

گفت، من خود را در آب انداختم
 زانکه خود را از تو می نشناختم
 روزگاری شد که باشد بی شکی
 هم تو من، هم من تو، و آن هر دو یکی
 تو منی یا من توام، چند از دویسی؟
 یا توام من، یا تو من، یا من تویی؟
 چون تو من باشی و من تو بر دوام
 هر دو تن باشیم یک تن، والسلام
 تا تویی برجاست در شرکت به یافت
 چون دویی برجاست، توحیدت به تافت
 تو در او گم گرد، توحید این بود
 گم شدن کم کن، تو تفرید این بود.^{۲۱}

در این شب ۱۳ فوریه (۲۴ بهمن) چه خوش می نمود

غرق شدن!...

در حالیکه به کناره عرشه کشتی با چشمانی نیم بسته
 و باز تکیه دارم، نسیم در موهای برهم خورده ام می وزد.
 در آن دور، کرانه های کاپری^{۲۲} نمایان است، بوی خاک
 را حس می کنم، رایحه کاج، عطر لاواند، بوی علف همیشه ها
 به مشام می رسد. شوهرم پشت من ایستاده و بازویش

(۲۱) حکایت از مقاله ثابیه و اربعون «منطق الطیر» شیخ فریدالدین

عطار است. - م.

(۲۲) کاپری - مکانی زیبا در کنار خلیج ناپل در جنوب اتریش

شبه جزیره ایتالیا. - م.

را دور کمرم حلقه کرده. نفس گرمش را پشت گردنم احساس می‌کنم - صدای گیتار از دور به گوشم می‌آید که یک آهنگ «بار کارول» می‌نوازد^{۲۳} چه ماه عسل سحرکننده و باشکوهی است!

امانه، به سفر نرفته‌ایم، خداحافظ کاپری، خداحافظ بوهای خوش ایتالیا، خداحافظ «بار کارول»، خداحافظ رمان‌های کتابخانه مادرم: پی‌یر بشوا، موریس دکوبر^{۲۴}.

در این آغاز سال ۱۹۵۱ (زمستان ۱۳۲۹)، وضع سیاسی ایران بیشتر از پیش نگران‌کننده می‌گردد، کشور با اعمال نفوذ قدرت‌ها که بر سر غارت منابع نفت در کشمکش‌اند، بالا و پائین انداخته می‌شود، و میان سه قدرت که باهم رو در روی‌اند، ایران سرگردان مانده است. از سوی دیگر، ناسیونالیست‌های دکتر مصدق و نیز کمونیست‌های «حزب توده» و همچنین دینداران آیت‌الله کاشانی و نیز گروه «فدائیان اسلام» با شاه در مصاف‌اند. او نمی‌تواند از تهران دور شود، چند روزی به کوهستان می‌رویم؛ اما چون در دوران نقاهت هستم، ورزش اسکی

(۲۳) «بار کارول» - نوع آوازهایی است که قایق‌رانان ونیز و یا ناپل و کاپری می‌خوانند - به قطعه موسیقی‌های صدایی و یا سازی با ریتم مشابه هم گفته می‌شود. - م.

(۲۴) دو نویسنده فرانسوی که آثارشان به فارسی هم برگردانده شده است. - م.

و راه رفتن‌های زیاد برایم ممنوع است. در حالی که خودم را میان بالاپوش ضخیمی پیچیده‌ام، محمدرضا را که در پیست بالا و پائین می‌رود نگاه می‌کنم. به همین هم راضی‌ام و مهارت او را در ورزش اسکی می‌ستایم - او را در پشت فرمان هواپیما وقتی که در آسمان معلق می‌زند، سوار بر اسب مانند یک سانتور،^{۲۵} دیده‌ام. اما هرگز به خاطر نگذشت که او می‌توانست میان قهرمانان مشهور اسکی زمان، جایی در «پودیوم» قهرمانی داشته باشد. محمدرضا در اکثر ورزش‌ها توانا بود.

وزیران هر روز به دیدارش می‌آمدند تا او را در جریان تحولات حوادث بگذارند. در این اوقات محمدرضا ساعت‌های طولانی با آنها در دفترش می‌ماند و هنگامی که از آنجا خارج می‌گردید، گره‌های ناشی از نگرانی در پیشانی‌اش پدیدار بود و ابروانش درهم کشیده، و من این وضع را در چهره‌اش نمی‌خواستم ببینم. با وجود این، او سعی داشت با یک ظرافت طبع خود را در حال طبیعی نشان دهد و کلماتی برای گفتن بیابد تا نگرانی‌هایم را بر طرف سازد.

چند روزی را که از رسیدگی به امور دولت رها کردیم، گذشت، و مجبور شدیم تعطیلات مان را کوتاه سازیم و به

۲۵) سانتور - موجودات افسانه‌ای نیمه‌انسان و نیمه اسب که برابر با حکایات تسالی (یونان) وجود داشته‌اند - عنوانی است که به سواران ماهر نیز داده می‌شود. - م.

تهران بازگردیم.

يك صبح كه مشغول صرف صبحانه بوديم يكي از آجودان‌های شاه، وقت ملاقات خواست. وقتی وارد شد در گوش شاه زمزمه‌ای کرد. محمدرضا با رنگی پریده و صدایی گرفته به من گفت^{۲۶}:

— رزم‌آرا نخست‌وزیر را در بازار بزرگش، هنگامی که در مراسم ترحیم یکی از روحانیون شرکت می‌کرد به قتل رسانده‌اند. ۲۷ ترورکنندگان وابسته به گروه فدائیان

(۲۶) این مرد که خاتم ثریا او را «آجودان» می‌نامد باید (اسدالله علم) وزیر گاز، کابینه رزم‌آرا باشد که در کشتادن رزم‌آرا به قتلگاه نقشی مؤثر داشته است. — م.

(۲۷) سپید حاج علی رزم‌آرا، افسر تحصیل کرده آکادمی نظامی سن-سیر فرانسه که به مقام نخست‌وزیری رسیده بود، چون در مجلس شورای ملی سخنانی در سوم دی‌ماه ۱۳۲۹، به زبان ایران و به سودبیگانگان گفت، در ۱۶ اسفند همان سال، ضمن شرکت در مجلس ترحیم آیت‌الله فیض در مسجد شاه بازار، توسط خلیل مہماسبیان که شغلش درودگری بود به قتل رسید. — ضمن بازپرسی‌هایی که پس از سقوط دولت مصدق در دادگاه نظامی انجام گرفت، گفته شد همزمان با شلیک گلوله‌های مہماسبیان، يك سرباز که ظاهراً نگهبان نخست‌وزیر بود، مأموریت داشته او هم تیری با سلاح «کولت» به رزم‌آرا شلیک کند، از بازپرسی‌های دادگاه نظامی نتیجه‌گیری می‌شد که شاه با دلاوت اسدالله علم، قتل او را ترتیب داده بودند. زیرا که شاه از رزم‌آرا و نفوذ او بیم داشت. — در هر حال اصرار این قتل یا مرگ اسدالله علم مدفون گردید و گفته شد آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی نیز رزم‌آرا را چون متهم به خیانت شده بود به‌دورالدم شناخت و به کشتن او فتوی داد. — روزنامه «لوموند» چاپ پاریس در تفسیری نوشت که قتل او کار C.I.A. بوده است. — م.

اسلام» اند۔ برای فدائیان اسلام رزم آرا یک خائن ہوا خواہ انگلستان بود۔ وزیر دربار حسین علاء بہ جای رزم آرا در مقام نخست وزیری نشست۔ اما ہمہ می دانستند کہ او فقط بہ درد پر کردن موقت یک جای خالی می خورد زیرا کہ جز «راہ آب بند»^{۲۸} چیز دیگری نمی توانست باشد...

۱۵ مارس ۱۹۵۱ (۲۴ اسفند ۱۳۳۰) دکتر مصدق رہبر «جیبہ ملی»^{۲۹} طرح قانونی را بہ مجلس تقدیم می کند کہ خلاصہ متن آن چنین است:

«بہ منظور تأمین سعادت مردم ایران و فرزندانش آیندہ این ملت، ما مصمم بہ ملی کردن تمام صنعت نفت کشوریم و کلیہ منابع نفت، از این تاریخ، مستقیماً توسط دولت ایران مورد بهره برداری قرار خواهد گرفت...»

(۲۸) Bouche-Trou : در زبان فرانسه کنایہ از کہنہ یا چوبی است کہ با آن سوراخی را مسدود می کنند. «توپک» ہم بہ آن گفته می شود. - م.

(۲۹) «جیبہ ملی» در متن فرانسه این عنوان با تلفظ فارسی و املاء لاتین نوشته شدہ است. - م.

۶

تا آن لحظه عنوان ملکه بودن برایم بی معنا می نمود، چرا که مثل تمام عروس های جهان، دستخوش هیجانات خویشم، احساسی به من می گوید: باید تمام، از آن مردی باشم که نامش را به من می دهد و می خواهم خود را شایان اعتماد و انتخاب شوهرم نشان دهم و زندگی او و خودم را تغییر بدهم و یک هماهنگی در آن به وجود آورم...

همانا که دیگر از آن خویشتن نیستم،
زیرا که پاهایم را در جای گام هایش می گذارم
می لنگم و خود را می کشانم
تا به راهی که راه اوست روانه شوم

در آغاز، محمدرضا کوشا بود در دسرهایی که پریشانش می سازد، با دقت از من پنهان کند، تا بعد مثل شاهان افسانه در صدد آسان ساختن مشکلات برآید و نقش من هم در نظرم چنین بود، که، نه به یک شاه، بلکه، به یک انسان پیردازم - بایست دنیایی پس از لطف و آرامش

برای او فراہم سازم و سعی تمام بہ کار برم تا دگر گونی۔
 ہایی در کاخمان پدید آید۔ محمد رضا ہم با گفتن «اینجا
 خانہ شما است» در واقع بہ من «کارت سفید»^۲ می داد۔

«خانہ شما»۔ از روز نخست تا روز آخر، ما بہ ہم
 (شما) گفتیم و این نشانی بود از احترام متقابل۔ یک
 روز پرنسس شمس بہ من گفت:

۔ یکی از ندیمہ ہای مرا برای کمک در ادارہ امور
 کاخ نمی خواہید؟

۔ راستی، چرا!

این ندیمہ شمس خانمی بود کہ تبار پلژیکی داشت۔
 خوشحال شدم، چرا کہ پلژیکی ہا بہ درست بودن و داشتن
 وجدان حرفہ ای شہرت دارند۔ می اندیشیدم کہ او کمک
 خوبی برایم خواہد بود۔

پیش از اینکہ وارد این زندگی شوم، در کاخ
 «اختصاصی» جوی تاسف آور حکمفرما بود۔ گذشتہ از
 اسباب و اثاثہ از دور افتادہ و بی نظمی ای کہ در ہمہ جا
 دیدہ می شد، کدیانویی برای تمیز و مرتب نگہداشتن
 خانہ وجود نہ داشت۔ غذا ہم کاملاً «رژیمی» بود؛ گوشت
 بسیار پختہ، برنج خشک و بدون خورش، سفرہ ای باور
 نشدنی برای یک پادشاہ، بدون یک دانہ خاویار روی میز۔
 بعدہا از دکترا یادی شنیدم کہ اعضای خاندان پہلوی
 ہمہ از بہ خطر افتادن سلامت شان نگران اند۔ شمس،
 اشرف، محمد رضا و علی رضا برادر جوان تر شاہ، از یک

(۲) «کارت سفید» «carte blanche» اشارہ بہست بہ اختیار تام۔ م۔

طیب مجاز بی عقل^۳ شنیده بودند: اگر رعایت يك غذای رژیمی سخت را نکنند و جانب امساک را نگه ندارند، مبتلا به بیماری های غیر قابل درمانی خواهند شد. صورت غذای پهلوی ها تشکیل می یافت از تعدادی عنوان های غم انگیز: سبزی آب پز و میوه و کمپوت. پس آن سفره رنگین ساتراپ های امپراتوری پارس کوروش به کجا رفته است؟

آشپزخانه ها محقر و دو سر آشپز مخصوص، نسیم و سلیمان، بودجه ای را که کارپردازی و حسابداری دربار در اختیارشان می گذاشت، بالا می کشیدند، به جای اینکه بگویم «بالا می کشیدند»، بهتر است بگویم هم چپاول می کردند و هم هدر می دادند و افزون بر همه، کثافت و چرک هم از سر و کله شان بالا می رفت. پس تصمیم گرفتم عذر هردو را بخواهم.

همان شب، شام در کاخ شمس، که افراد خانواده همه جمع بودند و غذا هم بدون شك کباب بسیار پخته و سبزی آب پز و میوه و کمپوت بود... به راستی که اه!...

(۳) طیب مجاز به اطبایی اطلاق می شده که تحصیلات پزشکی را فاقد بودند و با يك تجربه ادعایی، بیماران را به اصطلاح «درمان» می کردند. - م.

(۴) ساتراپ - حاکمان ولایات در دوران هخامنشیان و به طور مجاز کنایه ایست برای کسانی که زندگی مجللی دارند، در اینجا اشاره ایست به خاندان پهلوی... - م.